



نه مثل همیشه

در ضیافت زمین و ستاره
با لباس سفید اتوکشیده ایستاده‌ام
تا به تجربه‌های تازه این غربت بی‌آئینه
عادت کنم
به قیامت دیدار تو نمی‌دانم اما
چه‌گونه؟

به همسایه ام بگویم
سلام
و شال ببافم برای رهگذری
از نسوج گریه‌های غروب؟
آقا اجازه هست
بدون اجازه از این دیار
کوچ کنم به سجده گاه گل سرخ
در دشت‌های بهار؟

دو شعر از ناهید کبری

آقا اجازه هست
باز کنم پنجره ام را به روی عاطفه نور
و چشم بدوزم به چشم زندگی
از همین فاصله دور؟

آقا اجازه هست
که یک روز از این سیصد و شصت و پنج عدد روز
خودم باشم؟

از هر چه نباید و باید
رها باشم؟
جاری تر از آفتاب بخوابم به روی سبزِ علف
فرا تر از پرند
بنشینم به روی شاخه‌های درخت.
با باد و کبوتر و ماهی
- ماهیان خوشبخت آفتابی -
با رودخانه و شرشر باران
یکی شوم

از هر چه ایست
نکن

نه

جدا شوم؟

آقا اجازه هست
خواب عشق ببینم
و زندگی ام را بسپارم به آیه‌های
بوسه و شهادت و نور؟

از نخ و سوزن

رخت و اتو

اجاق و سماور

بپرهیزم

با آسمان و خیال

شعر و شعور لحظه‌های دور درآمیزم؟

آقا اجازه هست

اکنون که مه از کوه پائین می‌آید
از تپه پائین می‌آید
روی سقف سفالین خانه‌ها چرخ می‌زند
و بر شاخه‌های پریشان اردیبهشت،
که سنگین از عطر شکوفه‌های غریب می‌بارد
من از رویاهای پراکنده‌ام در سرزمینی یاد می‌کنم
که انکار وطن من بود!
و دلم برای تو ای نامهربان
نه مثل همیشه
که بیشتر از همیشه
تنگ می‌شود ...

آقا اجازه هست
اجازه
اجازه
اجازه هست
بخندم به هر چه هست
و بگویم

یاسای تو خطاست
این
عدل
نارواست؟

از مجموعه «دلخوشی‌های پراکنده»

از مجموعه «دامنم را می‌تکانم از ابر»

چند شعر از سیمین بهبهانی

به امضای دل

ای دیار روشنم، شد تیره چون شب روزگارت
کو چراغی جز تنم کآتش ز نم در شام تارت:
ماه کو، خورشید کو؟ ناهید چنگی نیست پیدا!
چشم روشن کو که فانوسش کنم در رهگذارت؟!
آبرویت را چه پیش آمد که این بی آبرویان
می گشایند آب در گنجینه های افتخارت؟
شیرزن شیرش حرام کام نامردان کودن
کز بلاشان نیست ایمن گور مردان دیارت
می فروشند آنچه داری: کوه ساکن، رود جاری
می ربایند آهوان خانگی را از کنارت
گنج های سر به مهرت رهنان را شد غنیمت
درج عصمت مانده بی دردانگان ماهوارت
شب که بر بالین نهم سر، آتش انگیزم ز بستر
با گداز سوز و ساز مادران داغدارت
در غم یاران بندی، آهوی سر در کمندم
بند بگشا- ای خدا- تا شکر بگذارد شکارت
مدعی را گو چه سازی مهر از گل در نمازت
سجده بر مسکوک زر پرسودتر آید به کارت!
این زن - ای من- بر کمر دستی بزن، برخیز از جا:
جان به کف داری همین بس بهره از دار و ندارت

«گفتا که می بوسم تو را»

گفتا که می بوسم تو را ، گفتم تمنا می کنم
گفتا اگر ببیند کسی ، گفتم که حاشا می کنم
گفتا ز بخت بد اگر ، ناگه رقیب آید ز در
گفتم که با افسونگری ، او را ز سر و او می کنم
گفتا که تلخی های می گر ناگوار افتد مرا
گفتم که با نوش لبم ، آن را گوارا می کنم
گفتا چه می بینی بگو، در چشم چون آینه ام
گفتم که من خود را در آن عریان تماشا می کنم
گفتا که از بی طاقتی دل قصد یغما می کند
گفتم که با یغماگران باری مدارا می کنم
گفتا که پیوند تو را با نقد هستی می خرم
گفتم که ارزانتر از این من با تو سودا می کنم
گفتا اگر از کوی خود روزی تو را گفتم برو
گفتم که صد سال دگر امروز و فردا می کنم

آن مرد بوسه و تکرار

پنجاه سال برگشتم
در راه سختِ ناهموار
تا شایدت ببینم باز
ای مردِ آخرین دیدار!
از سال‌های دورادور
باز آمدی به رستاخیز
ای از دیارِ کوچیده
بی‌نام و نامه و آثار.
گفتم درست می‌بینم؟
این روح اوست یا خود اوست؟
اما به عین او بودت
سیما و قامت و رفتار.
بُهت و سلام و پرسش بود
بر سینه‌ات نهادم دست
دیدم که می‌تپد قلبت
از عشق و زندگی سرشار.
گفتی: «به یاد می‌آری
مهتاب را، جوانی را
وان شب که با تو بنشستم
سر مست، گیج، ناهشیار؟
بوسیدمت به شیدایی
گفتی که: وای، بد شد، بد!
گفتم که: بهتر از این نیست
امضای عشق را اقرار.
با گونه‌های سُرخ از شرم
با چشم‌های اشک‌آلود
گفتی: برو، برو! رفتم
خاموش، خسته دل، ناچار.»
(آن مردِ آخرین دیدار
می‌گفت و همچنان می‌گفت:
سخت است زندگی بی‌عشق
مرگ است زیستن بی‌یار.)
گفتم که: «راست می‌گویی
رفتی ولی ندانستی
من ماندم و پشیمانی
جان بی‌قرار و تن بیمار

اکنون که آمدی شادم
آنی که پیش ازین بودی
گویی که آن حکایت را
دیدم به خواب یا پندار
ای رفته، دیر برگشته!
بنشین و قصه کن آغاز
این سال‌ها کجا؟... (تعلیق)
در ناتمامی گفتار
لب‌های تو به لب‌هایم
مُهر سکوت زد یا مرگ؛
ماندم که شخصِ موجودم
یا نقشِ خفته بر دیوار.

صبح است و می‌گشایم چشم
بر آفتابِ تکراری
وان مردِ بوسه و تکرار
چون سایه رفته دیگر بار...